

دوستش داشتم

دوستش داشتم

آنا گاوآلدا

مترجم
ناهید فروغان



نستروا
تهران
۱۳۹۴

Anna Gavalda
Je l'aimais
le dilettante, 2002

سرشناسه:	گاوآلدا، آنا، ۱۹۷۰-م.	Gavalda, Anna
عنوان و پدیدآور:	دوستش داشتم؛ آنا گاوآلدا؛ مترجم: ناهید فروغان.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۸.	
مشخصات ظاهری:	۱۷۶ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-060-0	
یادداشت:	فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Je l'aimais</i>
یادداشت:	کتاب حاضر با عنوان «من او را دوست داشتم» با ترجمه‌ی الهام دارچینیان توسط نشر قطره منتشر شده است.	
موضوع:	داستان‌های فرانسوی – قرن ۲۰م.	
شناسه‌ی افزوده:	فروغان، ناهید، ۱۳۲۶-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	ب ۱۳۸۸ م۸ الف / PQ۲۶۷۹	
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳ / ۹۲	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۹۲۰۶۱۵	

«چی گفتی؟»
«گفتم که با خودم می برمشان. بد نیست کمی از این جا دور باشند...»
مادرشوهرم پرسید: «کی؟»
«همین حالا.»
«همین حالا؟ فکر نمی کنی که...»
«فکر همه چیز را کرده ام.»
«یعنی چی؟ ساعت نزدیک یازده است! پی یر، تو...»
«سوزان، دارم با کلوئه حرف می زنم. کلوئه، به من گوش کن. دلم
می خواهد شماها را ببرم جایی دور از این جا. موافقی؟»
«...»
«از پیشنهادم خوشت نیامد؟»
«نمی دانم.»
«برو وسایلت را جمع کن. وقتی برگشتی راه می افتیم.»
«دلم نمی خواهد بروم خانه ی خودمان.»
«نرو. همان جا یک کاری می کنیم.»

دوستش داشتم

نویسنده	آنا گاوالدا
مترجم	ناهید فروغان
ویراستار	مهدی نوری
چاپ چهارم	پاییز ۱۳۹۴
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول	زمستان ۱۳۹۳
مدیر هنری	حسین سجادی
حروفنگار	سپیده
لیتوگرافی	امین گرافیک
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۶۰
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

«اما شما...»

«کلوئه، کلوئه، خواهش می‌کنم... به من اعتماد کن.»

مادر شوهرم باز اعتراض کرد:

«یعنی چی! امیدوارم خیال نداشته باشید بچه‌ها را بیدار کنید. ویلا

حسابی سرد است! آن‌جا هیچ چیز نیست! هیچ چیزی برای بچه‌ها نیست.

آن‌ها...»

پدر شوهرم بلند شد.

ماریون در صندلی مخصوصش توی اتومبیل خوابیده. شستش دم
دهنش است. لوسی کنار او گلوله شده.

به پدر شوهرم نگاه می‌کنم. صاف نشسته و فرمان را چسبیده. از وقتی
حرکت کرده‌ایم، حتی یک کلمه هم حرف نزده. فقط نیم‌رخش پیداست،
آن هم وقتی نور اتومبیلی از روبه‌رو به ما می‌افتد. با خودم فکر می‌کنم او
هم مثل من بدبخت و خسته و سرخورده است.

سنگینی نگاهم را احساس می‌کند:

«چرا نمی‌خوابی؟ باید استراحت کنی. پشت صندلی‌ات را بخوابان و

بخواب. هنوز خیلی مانده برسیم...»

جواب می‌دهم:

«نمی‌توانم بخوابم. باید مواظب شما باشم.»

لبخند می‌زند. البته مشکل بشود اسمش را لبخند گذاشت.

«نه... این منم که باید مواظب شماها باشم.»

باز غرق افکار خودمان می‌شویم.

دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و شروع می‌کنم به گریه کردن.

جلو پمپ بنزین می ایستیم. از غیبتش استفاده می کنم و نگاهی به
 تلفن همراه می اندازم.
 هیچ پیامی برایم نیامده.
 معلوم است.
 چقدر من احمقم.
 چقدر احمقم...
 رادیو را روشن می کنم. رادیو را خاموش می کنم.
 پدرشوهرم بر می گردد.
 «نمی خواهی سری به فروشگاه بزنی؟ چیزی لازم نداری؟»
 با سر پاسخ مثبت می دهم.

دکمه را عوضی می زنم و لیوانم پر می شود از مایع دل به هم زنی که
 همان موقع می اندازمش توی سطل آشغال.
 از فروشگاه برای لوسی پوشک و برای خودم مسواک می خرم.

تا پشتی صندلی ام را نمی خوابانم، راه نمی افتد.

چشم هایم را وقتی باز می کنم که دارد اتومبیل را خاموش می کند.
 «بلند نشو. توی ماشین گرم است؛ بهتر است همین جا صبر کنید تا
 رادیاتورهای اتاقتان را روشن کنم. خودم می آیم دنبالتان.»

باز هم به تلفن همراه نگاه می کنم و منتظرم خبری شود.
 چهار صبح است...
 واقعاً خیلی احمقم.

محال است دوباره خوابم ببرد.
 هر سه مان توی تختخواب مادر بزرگ آدرین دراز کشیده‌ایم، همانی
 که بدجور جیرجیر می‌کند. زمانی تخت ما دو نفر بود.
 وقتی توی این تخت می‌خوابیدیم، سعی می‌کردیم تا جایی که
 می‌شود سر و صدا نکنیم.
 وقتی دستی یا پایي تکان می‌خورد، تمام اهل خانه خبردار می‌شدند.
 هنوز نگاه معنی‌دار کریستین، روز اول که آمدیم پایین، یادام است. تا
 بناگوش قرمز شدیم و از زیر میز دست‌های همدیگر را گرفتیم.
 این ماجرا باعث عبرت‌مان شد. بعد از آن خیلی احتیاط می‌کردیم.

می‌دانم که بعدها پای کس دیگری هم با او به این تخت باز می‌شود و
 کار که بالا بگیرد، باز آن تشک کلفت را برمی‌دارد و روی زمین می‌اندازد.

ماریون بیدارمان می‌کند. عروسکش را روی لحاف گذاشته، تکانش
 می‌دهد و قصه‌ی پستانک غیب‌شده را برایش می‌گوید. لوسی دستی به
 مژه‌هایم می‌کشد و می‌گوید: «چشم‌هایت به هم چسبیده.»
 بس که اتاق سرد است، همان زیر لحاف لباس می‌پوشیم.
 جیرجیر تخت بچه‌ها را به خنده می‌اندازد.

پدرشوهرم بخاری هیزمی آشپزخانه را روشن کرده. می‌بینمش که
 رفته ته باغچه، زیر سایبان، تا هیزم جمع کند.

اولین بار است که با او تنها هستم.

هیچ وقت در کنارش احساس راحتی نکرده‌ام. آدم خشکی است.
 خیلی هم کم حرف است. البته چیزهایی که آدرین به من می‌گفت هم این
 احساس را تشدید کرد. می‌گفت که بزرگ شدن زیر نگاهش راحت نبوده.
 از خشونتش می‌گفت، از خشم و غضبش، و از سخت‌گیری‌اش در مورد
 درس و مشقشان.

با سوزان هم همین‌طور است. هیچ‌وقت ندیدم رابطه‌شان گرم و صمیمی باشد. یک بار که داشتیم لوییا سبز پاک می‌کردیم و درباره‌ی عشق حرف می‌زدیم، به من گفت: «پی‌یر آدم توداری است، اما می‌دانم چه احساسی به من دارد.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، ولی برایم قابل درک نبود. نمی‌توانستم مردی را که در ابراز علاقه حسّت به خرج می‌داد و جلو شور و هیجانش را می‌گرفت درک کنم. یعنی نباید احوالات درونی‌مان را بروز بدهیم، مبادا ضعیف به نظر برسیم؟ من که نمی‌فهمیدم. در خانه‌ی من بوسه و نوازش جزئی از زندگی بود.

هنوز آن شب طوفانی را که در همین آشپزخانه جمع شده بودیم به یاد دارم... کریستین، خواهر شوهرم، از معلم‌های بچه‌هایش شکایت می‌کرد. می‌گفت ناواردند و کم‌حوصله. بعد صحبت به تربیت کشید، اول تربیت به طور کلی و بعد تربیت خودشان. آن وقت بود که نوک حمله با مهارت تمام متوجه پدر شوهرم شد و آشپزخانه تبدیل شد به دادگاه. آدرین و خواهرش شدند دادستان و پدرشان در جایگاه متهم قرار گرفت. لحظات وحشتناکی بود... کاش یک بار هم که شده این دیگ می‌ترکید، اما چنین نشد. دوباره تلخی‌ها و دلخوری‌هایشان را فرو خوردند و با چند زخم زبان جلو انفجار گرفته شد.

مثل همیشه.

مگر جز این هم انتظاری می‌رفت؟ پدر شوهرم همیشه از درگیری اجتناب می‌کرد. گوشه و کنایه‌های بچه‌ها را بی‌پاسخ می‌گذاشت و قبل از

این‌که راهش را بکشد و برود، لبخندزنان می‌گفت: «انتقادهایت ان اثری در من ندارد. از این گوش می‌شنوم و از آن گوش در می‌دهم.»

البته آن بار بحث شدیدتر بود.

چهره‌ی درهم‌فشرده‌اش هنوز به یادم مانده. طوری با دست‌هایش تُنگ آب را فشار می‌داد که انگار بخواهد جلو چشم ما خردش کند. سعی می‌کردم حرف‌هایی را که هیچ‌وقت به زبان نمی‌آورد، حدس بزنم و بفهمم. می‌خواستم بدانم چه درکی از اتفاقات دور و برش دارد؟ وقتی تنهاست به چی فکر می‌کند؟ در خلوتش چگونه آدمی است؟

کریستین، که تیرش به سنگ خورده بود، به طرف من برگشت:

«کلوئه، تو چی؟ نظر تو درباره‌ی این حرف‌ها چیست؟»

خسته بودم. می‌خواستم این بحث تمام شود. به قدر کافی از ماجراهای خانوادگی‌شان شنیده بودم.

غرق فکر گفتم: «من؟ من فکر می‌کنم پی‌یر با ما زندگی نمی‌کند. منظورم این است که عملاً با ما زندگی نمی‌کند. یک مریخی گمشده است که سر از خانواده‌ی دیپل درآورده...»

بقیه‌شانه بالا انداختند و رویشان را برگرداندند. اما او نه.

تُنگ آب را رها کرد، عضلات صورتش شُل شد و لبخندی به من زد. اولین بار بود که می‌دیدم این‌طور لبخند می‌زند. شاید آخرین بار هم بود. به نظرم از آن شب نوعی تفاهم بین ما برقرار شد... رابطه‌ای بسیار ظریف.

من سعی کرده بودم آن طور که می توانم از او دفاع کنم، از مریخی موخاکستری ام که حالا داشت فرغون پراز هیزمی راهل می داد و به طرف در آشپزخانه می آمد.

«خوبی؟ سردت نیست؟»

«خویم، متشکرم.»

«بچه ها چی؟»

«دارند کارتون تماشا می کنند.»

«مگر این ساعت روز هم کارتون پخش می کنند؟»

«موقع تعطیلات مدرسه، تمام صبح کارتون پخش می کنند.»

«چه خوب! قهوه پیدا کردی؟»

«بله، بله، ممنونم.»

«تو چی کلونه؟ حالا که حرف تعطیلات شد، نباید...»

«به محل کارم اطلاع بدهم؟»

«خب آره. البته من چیزی نمی دانم...»

«چرا، چرا. زنگ می زنی. من...»

دوباره گریه ام گرفت.

پدرشوهرم سرش را پایین انداخت. داشت دستکش هایش را

درمی آورد.

«بیخوش، توی مسئله ای دخالت کردم که هیچ ربطی به من ندارد.»

«نه، نه، مسئله این نیست، فقط... فقط سردرگمم. خیلی سردرگمم...»

من... حق با شماست، باید به رئیس تلفن کنم.»

«کی هست این رئیس؟»

«از دوستان است. لااقل من که این طور فکر می کنم. حالا ببینم

چطور می شود...»

با کش سر کهنه ی لوسی، که توی جیبم بود، موهایم را بستم. پی بر

پیشنهاد کرد:

«فقط بگو برای مراقبت از پدرشوهر پسر و بدعنقت چند روز

مرخصی می خواهی...»

«بله... می گویم بدعنت و از کار افتاده. این طوری قضیه جدی تر به نظر

می رسد.»

همان طور که دارد فنجانش را فوت می کند، لبخند می زند.

لورا سر کار نبود. به دستیارش، که با خط دیگری مشغول صحبت

بود، من و من کنان چند کلمه ای گفتم.

به خانه ی خودمان هم زنگ زدم. کد پیامگیر را گرفتم. چند پیام

بی اهمیت داشتم.

یعنی باید انتظاری غیر از این می داشتم؟

باز اشکم جاری شد. پدرشوهرم، که تازه وارد آشپزخانه شده بود،

حالم را که دید با عجله رفت بیرون.

به خودم گفتم: «بجنب، یک بار برای همیشه از ته دل گریه کن. بعد

اشک‌هایت را خشک کن، دستمال‌ت را کنار بگذار، هیکل بزرگ ماتم زده‌ات را تکانی بده و تمامش کن. به چیز دیگری فکر کن. راه بیفت و همه چیز را از نو شروع کن.»

بارها و بارها این را به من گفته‌اند: به چیز دیگری فکر کن. زندگی ادامه دارد. به دخترهایت فکر کن. نباید خودت را بسپاری به دست غم. تکان بخور.

بله، می‌دانم، خوب هم می‌دانم، اما سعی کنید من را بفهمید: نمی‌توانم. اصلاً زندگی کردن یعنی چه؟ واقعاً یعنی چه؟ و بچه‌هایم؛ چه دارم به آن‌ها بدهم؟ مادری درب و داغان؟ دنیایی زیر و رو شده؟

واقعاً دلم می‌خواهد صبح بلند شوم، لباس بیوشم، صبحانه بخورم، لباس تنشام بکنم، صبحانه‌شان را بدهم، تا شب طاقت بیاورم و بعد آن‌ها را ببوسم و بخوابانم. این کارها را می‌توانم بکنم. همه می‌توانند بکنند. اما بیش‌تر از این نه.

شما را به خدا.

بیش‌تر از این نه.

«مامان!»

بینی‌ام را با آستینم پاک کردم و گفتم:

«بله.»

«مامان!»

«این‌جا هستم، همین‌جا...»

لوسی، که روی لباس خوابش پالتویی پوشیده بود، جلویم ایستاده بود. موهای باربی‌اش را گرفته بود و آن را تکان‌تکان می‌داد.

«می‌دانی بابا بزرگ چی گفت؟»

«نه.»

«گفت می‌رویم مک‌دونالد.»

جواب دادم:

«واقعاً؟!»

«راست می‌گویم. می‌رویم! خودش گفت.»

«کی؟»

«همین الان.»

«خیال می‌کردم از مک‌دونالد بدش می‌آید...»

«نه، بدش نمی‌آید. گفت اول می‌رویم خرید، بعدش هم دسته‌جمعی

می‌رویم مک‌دونالد... تو، ماریون، من و حتی خودش!»

از پلکان که بالا می‌رفتیم، دخترکم دستم را گرفت.

«این‌جا چیزی ندارم که بیوشم. همه چیز را پاریس جا گذاشتیم...»

حرفش را تأیید کردم:

«آره، همه را جا گذاشتیم.»

«راستی می‌دانی بابا بزرگ چی گفت؟»

«نه.»

«به من و ماریون گفت خرید که رفتیم، برایمان لباس می‌خرد. تازه

اجازه داریم لباس‌ها را خودمان انتخاب کنیم...»

« واقعاً؟! »

پوشک ماریون را که عوض می‌کردم، شکمش را قلقلک دادم.
لوسی که لبه‌ی تخت نشسته بود، حرفش را آرام‌آرام ادامه داد تا برسد
به جایی که می‌خواست:

« بابا بزرگ گفت حرفی ندارد... »

« در مورد چی؟ »

« هرچی خواستم... »

چه بدبختی‌ای!

« چی خواستی؟ »

« لباس باریبی. »

« برای باریبی خودت؟ »

« هم برای باریبی، هم برای خودم. لباس یک جور! »

« منظورت همین تی‌شرت‌های اجق و جق براق است؟ »

« بله، و تمام چیزهایی که به آن می‌آید: جین صورتی، کفش کتانی

صورتی با عکس باریبی، جوراب پاپیون‌دار... ببین... این‌جا... یک پاپیون

کوچولو پشت پا... »

میچ پایش را نشانم داد.

ماریون را خواباندم و به او گفتم:

« چه عالی! واقعاً عالی می‌شوی!!! »

لب و لوچه‌اش آویزان شد.

« من که می‌دانم همه‌ی چیزهای قشنگ از نظر تو بی‌ریخت‌اند... »

خندیدم و لب و لوچه‌ی آویزان قشنگش را بوسیدم.

پیراهنش را که می‌پوشید، هنوز در رؤیا سیر می‌کرد.

« خوشگل می‌شوم، نه؟ »

« همین طوری هم خوشگلی نیم‌وجیبی، خیلی خیلی خوشگل. »

« آره، اما با آن لباس خوشگل تر می‌شوم... »

« یعنی فکر می‌کنی خوشگل تر از این هم ممکن است بشوی؟ »

فکری کرد و گفت:

« آره خب. »

« خب، برگرد. »

موهایش را که شانه می‌کردم، فکر کردم دخترها واقعاً موجودات

جالبی هستند...